

## خاطره ای تلخ از یک اعدام

روز یکشنبه اولین ماههای پاییزی است؛ در اتوبوس نشسته ام و انبوه جمعیت، نفس کشیدن را سخت میکند. ترافیک شدیدی است و اتوبوس به کندی حرکت میکند.

به خیابان نگاه میکنم، پیاده رو مملو از جمعیتی است که شتابان در گذرند. چهره های بسیاری از آنان خسته و افسرده است و با نگاهی گذرا به سادگی می توان دریافت که جامعه بیمار است؛ بیماری از آن دست که اگر بزودی معالجه نگردد از بین خواهد رفت.

درختان در زیر هاله ای از غبار، رنگ باخته اند و برگها بیشتر به سیاهی میزنند تا سبزی و زردی که اکنون پاییز است و میبایست کم کم زرد شده باشند.

اتوبوس با تکان شدیدی می ایستد، از میان جمعیت به سختی میگذرم و پیاده میشوم. چند قدمی به سمت میدان نرفته ام که شلوغی غیر عادی، در میدان توجهم را جلب میکند. نزدیکتر که میشوم برجای میمانم، بله... ارابه مرگ آنجاست.

مردد میمانم، می خواهم برگردم، اما راهی به جز عبور از میدان را ندارم؛ هیچگاه نمی خواستم با این صحنه از نزدیک روبرو شوم. چاره ای جز گذر از میدان را ندارم.

با قدمهایی تند شروع به حرکت میکنم و با لجاجتی خاص سرم را پایین میگیرم، تصمیم خود را گرفته ام، بی کوچکترین نگاهی، از آن غصالخانه خواهم گذشت. قلبم به شدت می زند و گلویم را چیزی سخت میفشارد. تقریباً به میدان رسیده ام، با فشار، جمعیت را به کنار میزنم و سعی دارم بی نگاهی عبور کنم؛ هنوز به نیمه میدان نرسیده ام که فریادهای التماس گونه ای مرا بر جای میخکوب میکند. صدا آشناست و چنان دردی در آن است که مرا در هم میریزد؛ بی اختیار نگاه میکنم.

می شناسمش، گونه هایش فرورفته و چشمهای سیاهش انگار در دو گودال عمیق سرگردانند، و مرگ چنان بر او سایه انداخته که لحظه ای فکر میکنم مرده ایست که سخن میگوید.

فریبرز التماس کنان و با فریاد میخواست که به او رحم کنند؛ میگفت نمی خواستم، بخدا نمی خواستم؛ و میگریست. دو نفر او را کشان کشان به سمت جراثقیل، که این روزها ارابه مرگ نام گرفته است می بردند. پاهایم می لرزد، به درختی تکیه میدهم و اینبار بی اراده به صحنه، چشم میدوزم.

این جوان را خوب میشناسم....

فریبرز ۶ ساله بود که پدرش را از دست داد. او بنا بود و از داربست سقوط کرده بود و خانواده فریبرز، اگر چه فقیر بودند اما بعد از مرگ پدر و تنها نان آور خانواده به کلی به فلاکت رسیدند.

فریبرز دو برادر کوچکتر از خود داشت و یک خواهر که در سن ۱۳ سالگی به علت فقر مالی خانواده، با مردی ۴۵ ساله ازدواج کرد که پس از مدتی شایع شد که جدا گشته و به تن فروشی می پردازد.

فریبرز و برادرانش اکثراً در کوچه ها سرگردان بودند، آنطور که میدانستم آنها بستگان زیادی نداشتند؛ تنها، عمویش را میشناختم که معتاد به هرویین بود.

او از ۸ سالگی به سیگار فروشی پرداخت و شاید ۱۲ یا ۱۳ ساله بود که سیگار میکشید. فریبرز کودکی قوی و زیبا بود و چیزی که توجه مرا بیشتر به او جلب میکرد جسارت و خشمی بود که در چهره اش دیده میشد. او از ۱۶ سالگی به فروختن مواد پرداخت، و از اینکه جوانی قوی و جسور بود به سردسته تبدیل شد. فریبرز چندین بار به جرم ضرب و شتم و فروختن مواد دستگیر شد؛ و امروز.... حلقه طناب را به دور گردنش می اندازند. کسی آنطرفتر تند تند از بلندگو چیزهایی میگوید. سرم گیج میبرد. صدا بریده بریده به گوشم میخورد.

..... باید عبرت گرفت. .... سزای قاتلان ..... با کسی شوخی نداریم. .... جرأت ....

گلویم خشک شده است، و چشمانم سیاهی میروند.

چیزی را که میبینم باور نمی کنم. من شاهد مرگ بودم، نه! ما شاهد مرگ بودیم و از دقایقی قبل، از ساعتی قبل و از روزی قبل میدانستیم که امروز، یک نفر می میرد. می دانستیم که یک نفر جان دیگری را میگیرد، و ایستاده بودم، و ایستاده بودیم، تا مرگ بیاید؛ تا یکی بمیرد؛ بی آنکه کاری بکنم؛ بی آنکه کاری بکنیم!! .... ولوله ای در جمعیت افتاد، میخواستم فرار کنم، دور شوم، اما نمیتوانستم، پاهایم به زمین چسبیده بودند. چشمهایم را بسته بودم، فقط چیزهایی میشنیدم.

..... جون بدبخت ..... حیف ..... حقش بود، جوانی مردم و بدبخت میکرد ..... خود آخوندها از همه بدترن .....:مواد مخدر رو خود دولت وارد میکنه ..... عصر حجره، جلوی بچه های مردم آدم میکشن ..... خوب، آدم کشته باید کشته بشه!!!!!!

نمی دانم ساعت چند است؛ هوا تاریک شده است و اصلا نمی دانم چطور خود را به خانه رسانده ام.

با خود می اندیشم، آیا براستی انسانها از بدو تولد مجرم بدنیا می آیند؟!

آیا اگر فریبرزها از شرایط زندگی برابر برخوردار شوند، جرم میکنند؟!

اگر جامعه در قبال انسانها مسئول باشد و کودک و زن و مرد از حقوق اجتماعی انسانی برخوردار باشند ..... می دانستم، پیشتر می دانستم که از فقر اجتماعی و اقتصادی، ظلم و نابرابری است که جرم کاشته میشود، فساد ریشه میدواند، و میوههایش کودکان خیابانی، زنان تن فروش و ناهنجاریهای اجتماعی است. اگر قرار بود اعدام و سنگسار، مانع از ادامه جرم شود بایستی تاکنون با اعدامهای وسیعی که در این ۲۴ ساله، این رژیم انجام داده است جرم ریشه کن شده باشد.

آری سبب میلیونها بیکاری، میلیونها معتاد، کودکان آواره و بی سرپرست و هر آنچه که بدبختی و فلاکت است، جمهوری اسلامی است.

به خیابان نگاه میکنم، چراغ خانه ها یکی یکی خاموش میشوند؛ زندگی ادامه دارد... و من میدانم که دیگر دست روی دست نخواهم گذاشت و به امید معجزه ای پوچ نخواهم نشست، و فریبرزها را، فرزند تو را، خواهر او را، و برادر خود را از یاد نخواهم برد.

مهران ترابی ۲۰-۱۰-۲۰۰۲